



خردسالان

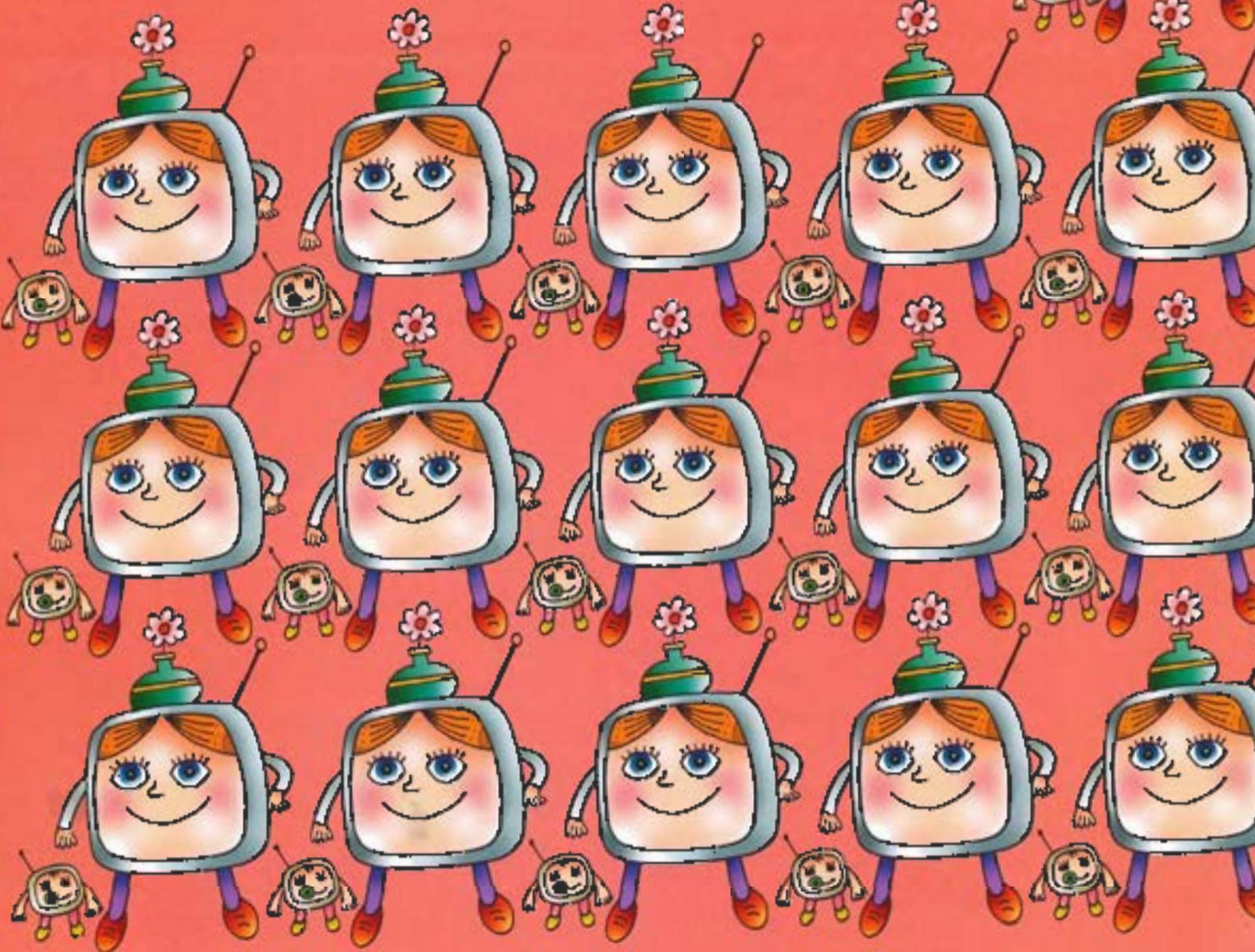
# نیو سیتی

سال دوم.

شماره ۹۲، پنجمین

تیر ۱۳۸۴

۱۵۰ تومان



# دُوست

خردسالان

مجله خردسالان ایران

صاحب امتیاز: موسسه تبلیغ و نشر آثار اعلم (رج)

به نام خداوند بخشندۀ مهربان

- ۱۳ ..... باز هم خرابکاری (۲)
- ۱۷ ..... سفر به روی آب
- ۲۰ ..... قصه‌ی حیوانات
- ۲۲ ..... عروس حنایی
- ۲۴ ..... کاردستی
- ۲۵ ..... فرم اشتراک
- ۲۷ ..... ترانه‌های نوازش

- ۳ ..... با من بیار
- ۴ ..... بازی شروع شد
- ۷ ..... نقاشی
- ۸ ..... فرشته‌ها
- ۱۰ ..... آن خوبی احساس
- ۱۱ ..... جدول
- ۱۲ ..... بازی

مدیر مستوفی: مهدی ارکانی

سردمیران: الفتن، علا، مرجان، کشاورزی آزاد

مدیر داخلی: مارال، کشاورزی آزاد

تصویرگر: محمدحسین صلوتیان

کرافتیک و صفحه‌ایران: کانون تبلیغاتی ملتفاپیس ۸۷۲۱۶۹۲

لینتوگرافی و جایاب: موسسه چاپ و نشر عروج

توزیع: برج فیاض

امور مشترکین: محمدرضا اصلانی

نشریه: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۲۲، نشر عروج

تلفن: ۰۲۲۷-۰۷-۰۷۲۲ و ۰۷-۰۷۲۲-۰۷۱۱

پدر و مادر عزیز، مریم گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تحریضی و سرگرمی، آموزش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریند، جدا کردن، رنگ آمیزی، حق خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش‌بینی شده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات نهاده، توضیحات کوتاهی درج شده است.



# بامن بیا ...



دوست من سلام.

من تلویزیون هستم، دوست خوب تو.

وقتی مرا تماشا می کنی، من هم تو را تماشا می کنم.

دلم می خواهد همیشه شاد باشی و بخندی. بعضی وقت‌ها، تو را می‌بینم که خیلی نزدیک به من نشسته‌ای. آن وقت، من نگران چشم‌های قشنگ تو می‌شوم. می‌دانی چرا؟ چون نور من چشم‌های

تو را اذیت می‌کند. پس مرا («) («)

خوش حال کن و موقع تماشای من،

جایی بنشین که بزرگترها می‌گویند.

اما امروز من و تو کنار هم هستیم،

نزدیک نزدیک. می‌خواهیم مجله

را ورق بزنیم و هر دو آن

را تماشا کنیم. نور مجله‌ی

دوست چشم را اذیت نمی‌کند.

بامن بیا ...



# بازی شروع شد



مرجان کشاورزی آزاد

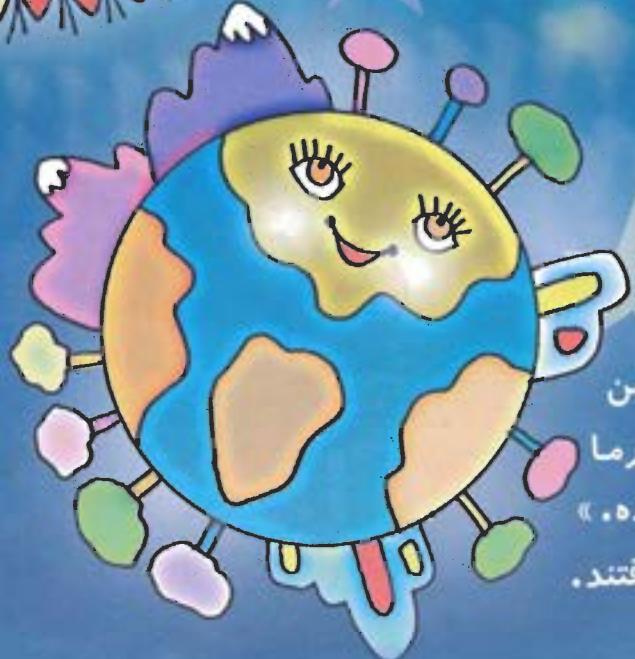
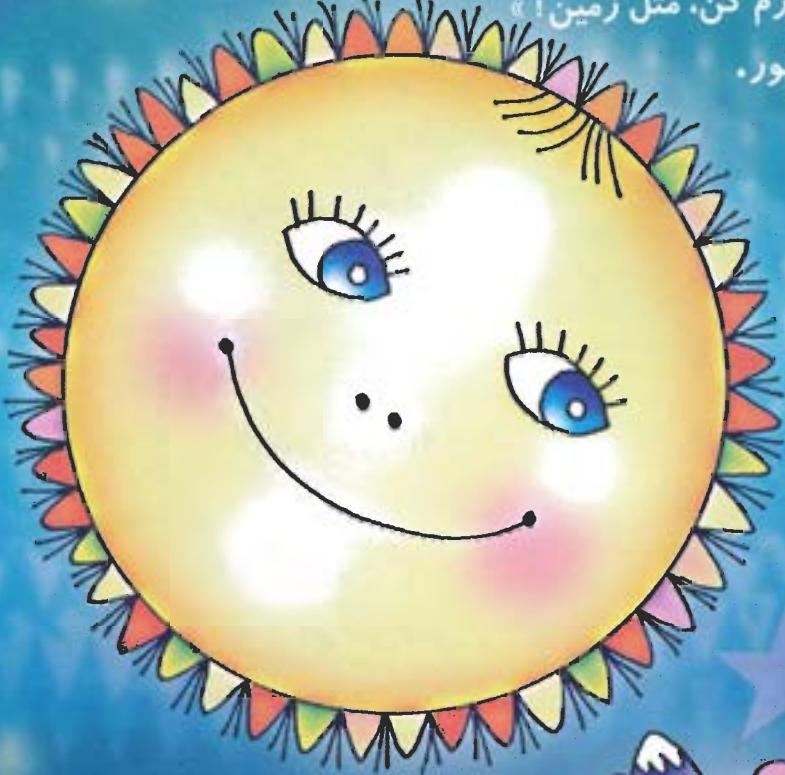
یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک روز، یک سفینه‌ی فضایی از بالای زمین می‌گذشت که آدم فضایی‌های توی سفینه چشمنشان به زمین افتاد. آن‌ها هیچ وقت سیاره‌ای به این قشنگی ندیده بودند، زمین، دریا داشت، جنگل‌های سبز داشت، کوه‌های بلند داشت، صحراهای طلایی رنگ داشت. اما سیاره‌ی آدم فضایی‌ها فقط پراز بخ بود، تاریک و سرد. آن‌ها با تعجب به زمین نگاه می‌کردند. زمین دور خورشید می‌چرخید و با او بازی می‌کرد. یک طرف تاریک می‌شد و طرف دیگر روشن، وقتی خورشید می‌تاوید، زمین گرم می‌شد. آب‌ها بخار می‌شدندو ابر درست می‌شد. گل‌ها به خورشید سلام می‌کردند و زیر نور گرم او می‌رقصیدند. بعد دوباره زمین می‌چرخید و خورشید با مهربانی طرف دیگر زمین را گرم و روشن می‌کرد. آدم فضایی‌ها فکر کردند، اگر خورشید را نزدیک سیاره‌ی یخی خودشان ببرند، می‌توانند سیاره‌ای به قشنگی زمین داشته باشند. این طوری شد که آن‌ها رفتند تا خورشید را با خودشان ببرند. زمین از این ماجرا بی‌خبر بود. خورشید هم نمی‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد.

آدم فضایی‌ها با یک تور بزرگ فضایی خورشید را گرفتند و به طرف سیاره‌ی خودشان رفتند.

زمین، تاریک تاریک شد، مثل آسمان. حتی ماه هم نمی‌دانست خورشید کجا رفته. آدم فضایی‌ها خورشید را با خودشان برداشتند و نزدیک سیاره‌ی یخی گذاشتند. خورشید خیلی غمگین بود. دلش برای زمین زیبا تنگ شده بود، برای کوه‌ها و رودها بیش، برای جنگل‌های سبز و صحراهای بیش، خورشید نمی‌دانست چه کند که چشمش به سیاره‌ی یخی افتاد. آدم فضایی‌ها به سیاره‌ی یخی گفتند: «خورشید را آورده‌ایم تا با او بازی کنی، دور او بچرخ و با او بازی کن!» اما سیاره یخی که زمین نبود تا بازی با خورشید را بلد باشد.

آدم فضایی‌ها به خورشید گفتند: «سیاره‌ی ما را گرم کن، مثل زمین!»  
اما خورشید خیلی غمگین بود، ته گرما داشت نه نور.



خورشید گفت: «وقتی زمین با من  
بازی می‌کرد، من پر از نور و گرما  
می‌شدم. دلم برای زمین تنگ شده.»  
آدم فضایی‌ها نزدیک خورشید رفتند.  
خورشید نه داغ بود نه پرنور.

یکی از آن‌ها گفت: «چه قدر سرد شده، کم مانده یخ بزند، مثل سیاره‌ی ما،» یکی دیگر گفت:  
«باید خورشید را به جای خودش برگردانیم، قبل از این‌که از غصه خاموش شود.» و بعد خورشید سرد و  
غمگین را توی فضایی گذاشتند و به سرعته برگشتند به همان جایی که اولین‌بار، خورشید و زمین را  
دیده بودند. خورشید، چشم‌هایش را بسته بود، سرد و بی‌حال.

زمین او را دید،  
فریاد زد و گفت:

«خورشید مهریاتم، آمدی؟!»  
و بازی شروع شد.

زمین شاد و خندان دور  
خورشید چرخید و چرخید.

خورشید صدای او را شنید،  
دلش گرم شد.

چشم‌هایش را  
باز کرد و تایید و

تایید، گرم و پر  
نور و زیبا.

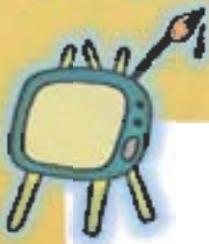
حالا دیگر پیش  
زمین قشنگ و

کوچولوی خودش بود!



# نقاشی

حمام خانه‌تان را نقاشی کن.



# فرشته‌ها



دیروز عمه جانم به بیمارستان رفت تا بچه‌اش را به دنیا بیاورد. مادرم هم همراه او رفته بود، من و دایی عباس در خانه بودیم. به دایی گفتیم: «کاش بچه‌ی عمه‌جان پسر باشد تا بتوانیم هرسه باهم، فوتیال بازی کنیم.» دایی خنده دید و گفت: «فرقی نمی‌کند، ما باید دعا کنیم تا عمه‌جان و بچه‌اش هردو سالم باشند. بگذار داستانی برایت بگوییم. سال‌ها پیش در سرزمینی دور مردمی زندگی می‌کردند که دخترانشان را دوست نداشتند. آن‌ها هر وقت دختری به دنیا می‌آمد اصلاً خوشحال نمی‌شدند.

خداآوند در آن سرزمین مردی را به پیامبری خود انتخاب کرد. آن مرد حضرت محمد (ص) بود. حضرت محمد (ص) مردی مهریان و درستکار بود. او به مردم یاد داد که دختران و پسران خود را به یک اندازه دوست داشته باشند. فرزند حضرت محمد (ص) دختری بود به نام فاطمه (س)، پیامبر، او را خیلی دوست داشتند و هر بار او را با نامی صدا می‌کردند. نام‌هایی مثل طاهره یعنی پاکدامن، زهرا یعنی روشن و نورانی.»

تلفن زنگ زد. من و دایی عباس به طرف تلفن دویدیم.  
عمه‌جان یک دختر به دنیا آورده بود.  
ما خدارا شکر کردیم که هردو سالم بودند.





# آن خربی احساس

ناصر کشاورز



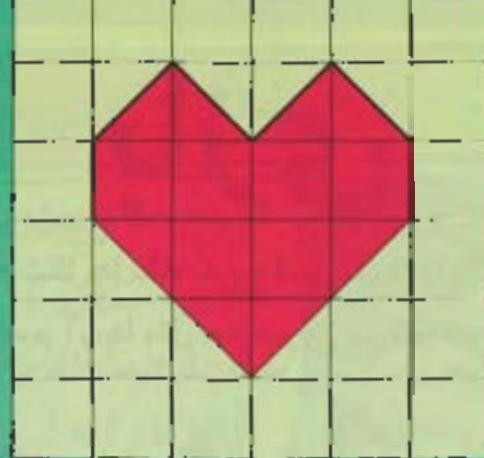
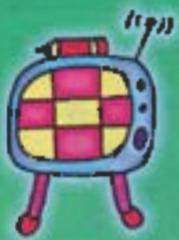
رفته بودم گردش  
توی صحراء بودم  
گرم بازی کردن  
با علف‌ها بودم

یک گل نارنجی  
در علف‌ها دیدم  
خم شدم آن گل را  
با لبم بوسیدم

یک الاغ آن جا بود  
داشت باری می‌برد  
توی راهش گاهی  
از علف‌ها می‌خورد

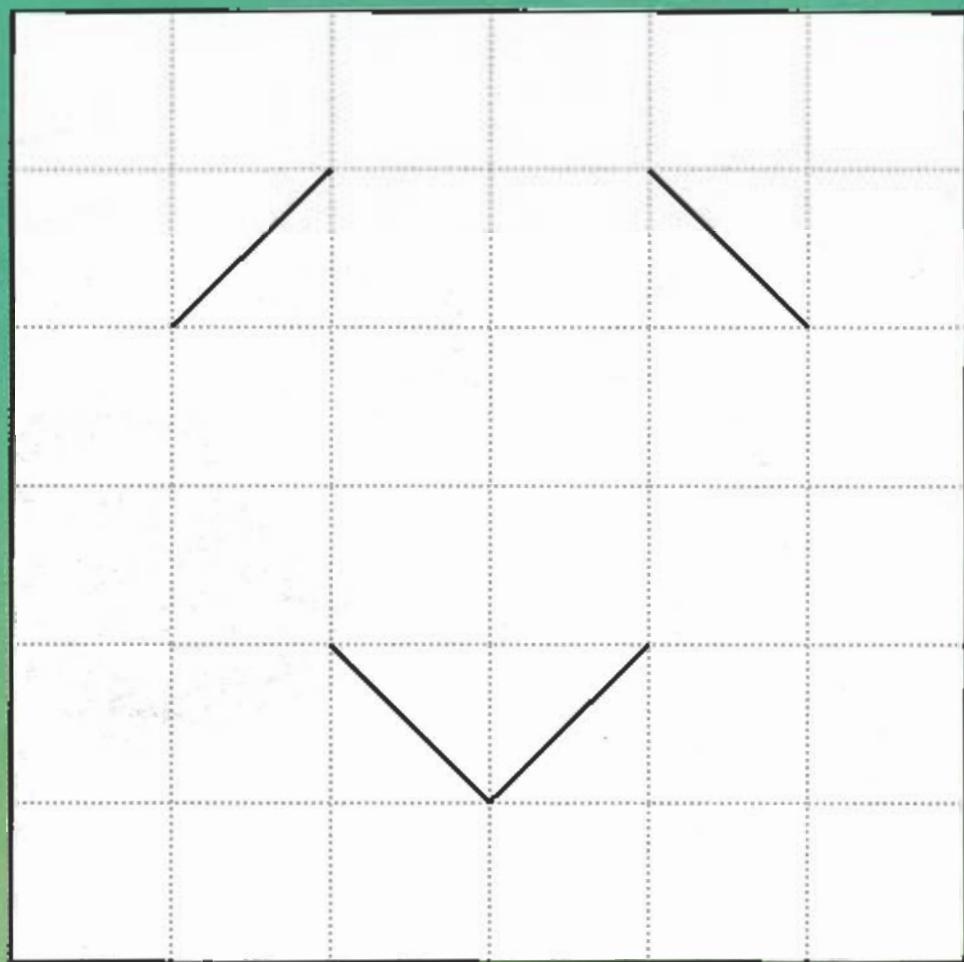
او به ما شد نزدیک  
ناگهان گل را دید  
پوزه‌ی خیش را  
ھی به آن گل مالید

آن خربی احساس  
گل زیبارا خورد  
من دلم غمگین شد  
مثل آن گل پزمرد



# جدول

جدول را کامل و رنگ کن.



# بازی



به شکل‌های نگاه کن و اسم آن‌ها را بگو.  
شکل‌هایی که اسم آن‌ها مقلع هم شروع می‌شوند به هم وصل کن.





8

مردم واسهاده  
دیگر من تدریجی  
مامان از خونه خاله برگشت  
چیلی منو بکنه!

ای واای ...  
ای یام روی  
روسمی ما مام  
مومنه ...

وااای!  
تابودشدم!

ی دستمال ندارم لشم روی  
لک، تمیز تمیز می شم!

مریم جولن، خواهر خشنگم ... بیا اوون کارتون  
خنگوش کوچولومو با هم نهادن کینم، انقدر کوشش  
در اعزامی!

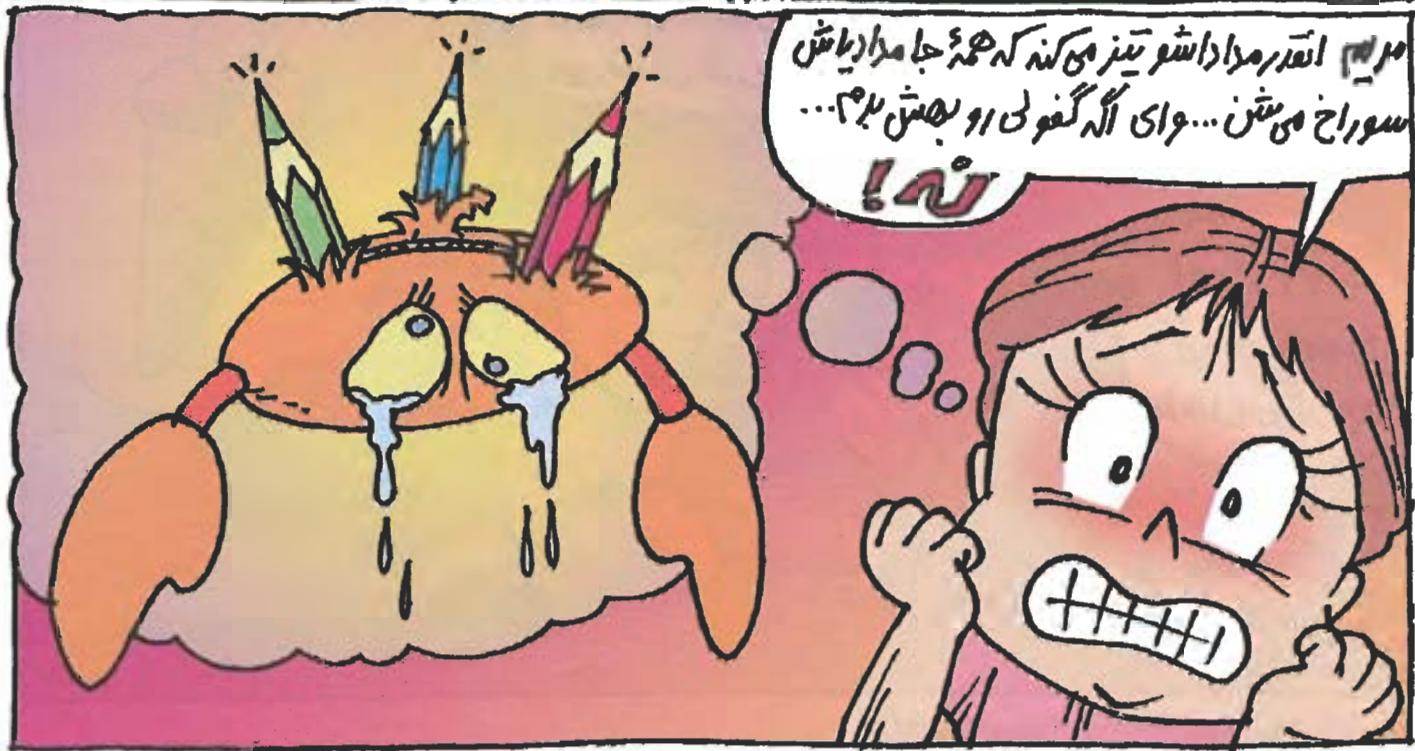
بسیار دوست دارم کوشش  
نیز تو رونماه کنم که ماما  
میکنم و دراز میشن!

هرگز گفتوی رویه نو  
نهایت ... هرگز!

البته نرا چی میست که چیزی نداشتم  
چند وقتی جامدادیم سوراخ شده  
بدم نهی آدمی جامدادی  
خوشنگ عروسکی داشتم باشم!

استکانی نداره صبر میکنیم  
مامان بساد موها خاله؟

دشکورت گفتوی همه؟  
سی و سه







با معرفی شخصیتهای  
داستان به کودک از او  
به خواهید در خوادن  
داستان شمارا  
هراهی گند.



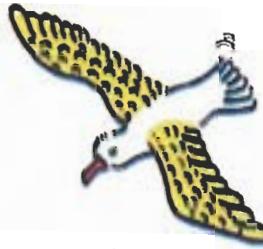
لакپشت



خرچنگ



قایق



مرغ دریایی



ستاره‌ی دریایی

## سفر به روی آب

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک روز، زیر آب‌های یک دریای بزرگ، و با هم بازی می‌کردند.

هم مثل همیشه، روی یک سنگ نشسته بود و بازی آن‌ها را تماشا می‌کرد.

ناگهان به بالا نگاه کرد و گفت: «من جان ایبا به روی آب برویم. یک آمده.»

با خوش حالی گفت: «من را خیلی دوست دارم. برویم و آن را تماشا کنیم.»

با تعجب پرسید: «دیگر چیست؟»

گفت: «مگر تو تا به حال ندیده‌ای؟»

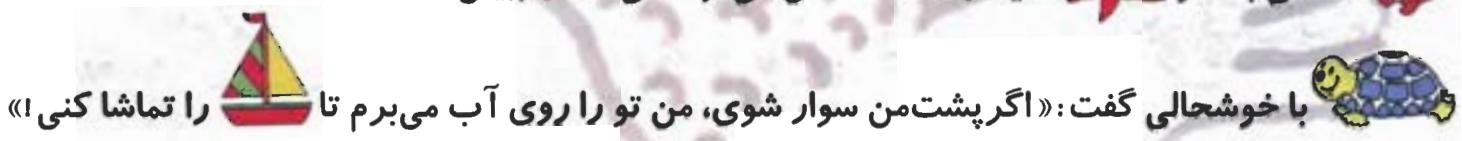
جواب داد: «نه! چون من نمی‌توانم روی آب بیایم.»



گفت: «خیلی قشنگ است. با ما بیا و آن را تماشا کن.»

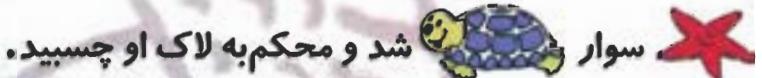
اخم کرد و گفت: «گفتم که من نمی‌توانم روی آب بیایم.»

دستی به سر کشید و گفت: «کاش می‌توانستی آن را ببینی.»



با خوشحالی گفت: «اگر پشت من سوار شوی، من تو را روی آب می‌برم تا را تماشا کنی!»

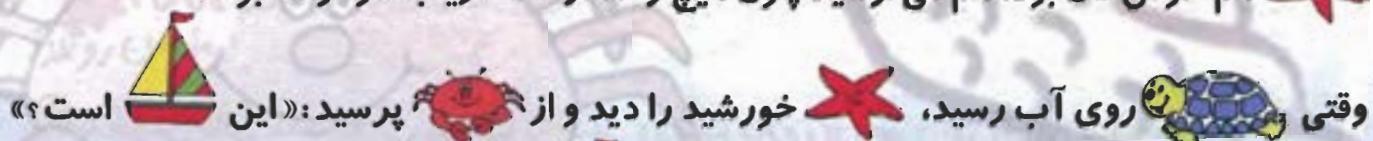
با خوشحالی به گفت: «راست می‌گوید. این طوری هرسه باهم روی آب می‌رویم.»



سوار شد و محکم به لاک او چسبید.

بعد شنا کرد و به طرف بالا رفت. هم کنار او شنا کرد.

هم خوش حال بود، هم می‌ترسید چون هیچ وقت از کف دریا بالاتر نرفته بود.



وقتی روی آب رسید، خورشید را دید و از پرسید: «این است؟»

خندید و گفت: «نه جانم این خورشید است. روی آب است، ببین!»

بعد را دید، و درست می‌گفتند.



خیلی قشنگ بود، همین موقع یک  بزرگ، چشمش به  افتاد.

 پیش خودش گفت: «به به! چه غذایی احتماً خیلی خوشمزه است.» 

تا آن را بخورد.

 را دید و فریاد زد: «خطر! خطر! باید به زیر آب برگردیم.» 

 نزدیک آنها رسیده بود که  به سرعت به زیر آب رفت. 

هم همراه او بود. 

چشم هایش را بسته بود و محکم به لاک  چسبیده بود. 

 هرچه نگاه کرد، آنها را ندید. 

با خودش گفت: «شاید خیال کردم!  که روی آب نمی‌آید.»

بعد پرواز کرد و رفت.

 زیر آب نشستند و هرسه باهم درباره  زیبایی که دیده بودند،  

حرف زدند.

# قصه‌ی حیوانات



۴) و پروانه از آن بیرون آمد.



۱) آن روز، پروانه‌ی سفید مثل یک فرشته‌ی کوچک،  
کنار پیله نشست و گفت: «به دنیا بیا! پروانه‌ی قشنگ!»





۶) بعد همه باهم یک آواز زیبا خواندند.



۵) کرم‌های کوچولو از دیدن او شاد شدند.

۷) چون آن روز پروانه‌ای زیبا به دنیا آمده بود.



۸) و پروانه‌ها رقصیدند.





# عروس حنایی

سرور کتبی



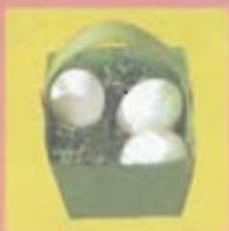
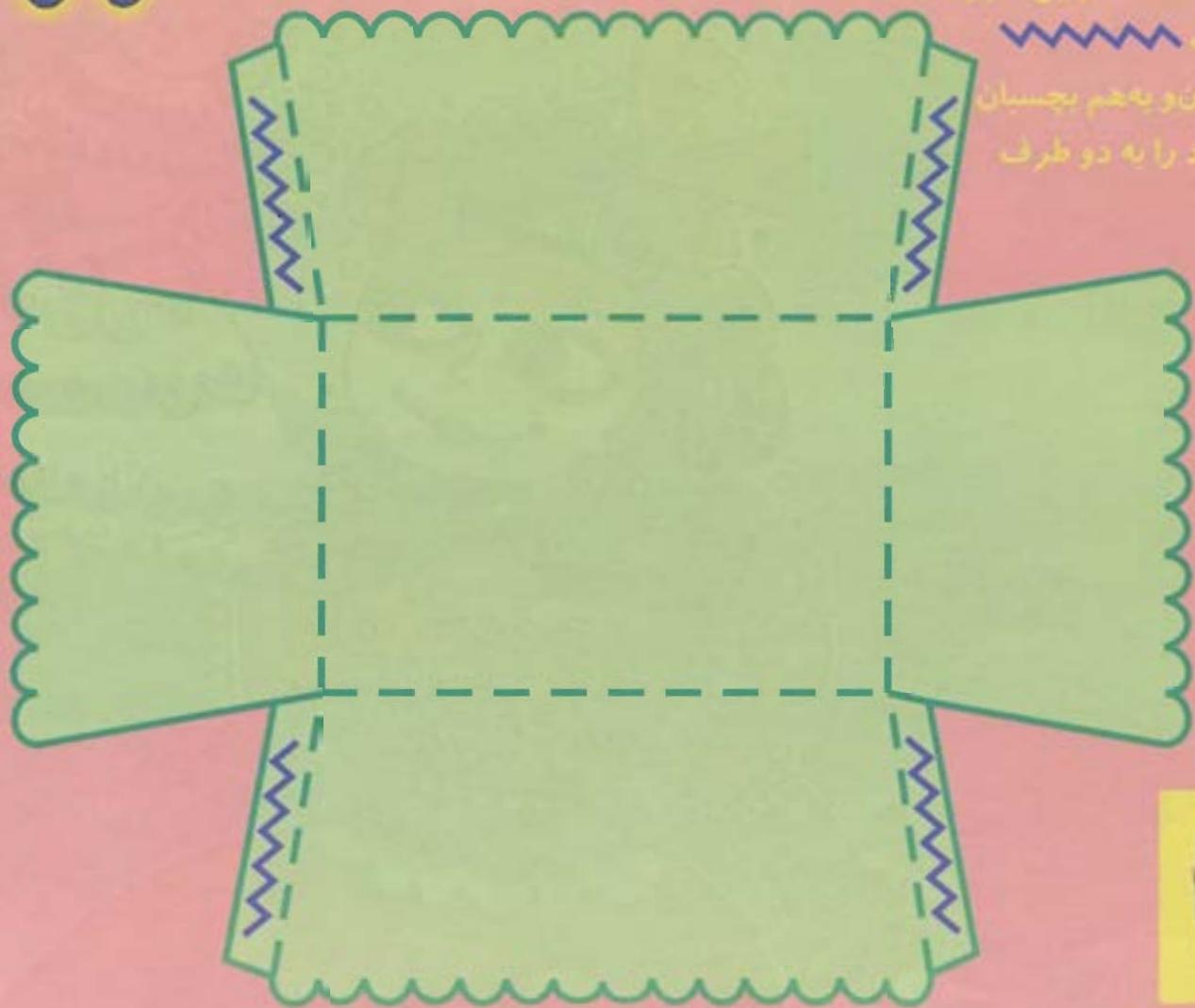
دیروز حنابندان خاله بود.  
یک چوب کبریت برداشتم و با حنا روی دستم نقاشی کردم.  
امروز به دست هایم نگاه کردم.  
عروس حنایی هنوز کف دستم نشسته بود.





# کار دستی

- شکل ها را از روی خط سیر قیچی کن.
- از روی علامت نقطه چین تایزن.
- روی علامت چسب مایع بزن و بهم بچسبان.
- دسته‌ی سبد را به دو طرف آن بچسبان.



# خردسانان

خردسانان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۳

هرماه چهار شماره، هر شماره ۱۷۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب ،

چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

شماره ۹۶۲۰۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسانان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام:

نام خانوادگی:

تاریخ تولد:

نشانی:

کد پستی:

تلفن:

مشروع اشتراک از شماره:

تا شماره:

اسفهان



• نشانی فرستنده:

جای تمبر

## نشرف

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره )  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

com  
کامپیوٹر

# ترانه‌های نوازش



مصطفی رحماندوست



یه وان داره که کوچکه  
مثل وان عروسکه  
یه حوله‌ی قشنگ داره  
یه لیف رنگارنگ داره  
کف می‌ماله به دست و پاش  
وای! نره کف توی چشاش  
شالاپ شولوب آب می‌پاشه  
خوشگل و ناز باباشه  
می‌شورمش، تمیز می‌شه  
بیه، به  
هی تو حموم می‌خنده قاه  
ققه، قه

هنگام بازی و نوازش کودکان این ترانه را بخوانید.

